

به نام
پروردگار
یکتا

چرا
فوتبال
مهم است

بله
وَحید نمازی

تقدیم به اولین
مهربان‌ترین
و عاشق‌ترین
مربیان زندگی‌ام
بابا و ماما
وحید نمازی



پیشگفتار مترجم

۱ هفتاد و هشت تومان! این قیمتی بود که سال ۱۳۶۵ برای اولین کتاب ورزشی عمرم پرداختم؛ جایی در خیابان امیریه تهران. داشتم ویتترین فروشگاه‌های لوازم ورزشی را دیدم که جلد کتاب «پله؛ زندگانی من و این بازی زیبا» به چشمم خورد. دوازده ساله بودم و خوره‌ی کتاب و فوتبال. می‌دانستم که پله بهترین فوتبالیست جهان بوده ولی بازی‌هایش را ندیده بودم. چهار سال از جام جهانی ۱۹۸۲ می‌گذشت ولی غوغای مارادونا و لشگرکشی یک نفره‌اش به مکزیک هنوز از راه نرسیده بود. چند ماهی مانده بود تا دیگویی دوست داشتنی با له کردن اروپایی‌ها، قهرمان جام جهانی ۱۹۸۶ و محبوب دل نسل‌های جدید شود و آرام آرام، نیم‌نگاهی به جایگاه برترین فوتبالیست تاریخ هم بیندازد. پله‌ی افسانه‌ای، با جایگاه بلندی که در نتیجه‌ی زحمات خودش و توصیف و تعریف‌های رسانه‌ها دست و پا کرده بود، فاصله‌ای قابل توجه با دیگران داشت و حالا، خواندن کتابی که زندگی‌نامه‌ی خود نوشت او به حساب می‌آمد، غنیمتی بزرگ بود؛ یک اتوبیوگرافی جامع از پله، به قلم رابرت فیش و ترجمه‌ی فریدون مجلسی. آن کتاب که نسخه

اصلی‌اش در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) چاپ شده بود، شرحی کامل بود از زندگی ستاره‌ی برزیلی فوتبال که از جام جهانی ۱۹۵۸ در سوئد آغاز می‌شد، در زندگی اسطوره‌ی برزیلی‌ها به گذشته و حال و آینده سرک می‌کشید و سرانجام در نیویورک و پس از وداع پله با فوتبال به پایان می‌رسید. برای نسل ما که بازی‌های پله را ندیده بودیم، خواندن این زندگی‌نامه، مروری خیالی بر شعبده‌بازی‌های او بود در زمین‌های فوتبال. «ادبیات ورزشی» در زندگی من با همان کتاب آغاز شد.



سی و هشت سال بعد از انتشار آن کتاب، پله دوباره دست به کار شد و در سال ۲۰۱۵ کتابی به بازار فرستاد که این بار از کابوس برزیلی‌ها در ماراکانای ۱۹۵۰ شروع می‌شد و در آستانه‌ی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل به پایان می‌رسید؛ جایی پیش از تکرار همان فاجعه که بار نخست با شکست برزیل از اروگوئه در فینال ۱۹۵۰ رقم خورده بود و این بار به دست آلمانی‌ها و در یک نیمه‌نهایی فاجعه‌آمیز شکل می‌گرفت تا حسرت قهرمان شدن در خانه، به دل رکورددار قهرمانی جام جهانی بماند. این کتاب با قلم برایان وینتر خلق شده که در آن به هفت دهه زندگی پله و فراز و فرودهای فوتبال پرداخته می‌شود. اسطوره برزیلی این بار کمی از جزئیات زندگی خودش فاصله می‌گیرد و نگاهی موشکافانه‌تر به پدیده‌ای جهانی می‌اندازد که دنیا را تغییر داده است. تمرکز بر روی پنج جام جهانی ۱۹۵۰، ۱۹۵۸، ۱۹۷۰، ۱۹۹۴ و ۲۰۱۴ نشان می‌دهد که پله چه انتخاب‌های دقیق و هوشمندانه‌ای برای به تصویر کشیدن «تکامل فوتبال» و «تغییرات جهان» طی این هفت دهه داشته و چه زیبا توانسته دیدگاه تکامل یافته خودش را به عنوان یک پدیده‌ی جوان، یک فوتبالیست حرفه‌ای، یک بازرگان، یک سیاستمدار و یک چهره تاثیرگذار جهانی به خواننده هم انتقال دهد. ریزبینی، تحلیل‌های دقیق، توصیف‌های قابل درک برای غیرفوتبالی‌های علاقه‌مند به کتابخوانی و نتیجه‌گیری از رویدادهای رخ داده در متن و حاشیه زندگی یک ستاره فوتبال، از مهمترین ویژگی‌های کتابی است که برای خواندن انتخابش کرده‌اید. این یک زندگی‌نامه نیست؛ نگاهی است به «جریان یافتن» فوتبال در یک زندگی و تغییراتی که این رود خروشان در جهان پیرامونش داده.

فوتبال «پدیده‌ای اجتماعی» است که به طور همزمان، «اجتماعی از پدیده‌ها»ی دیگر هم در آن به وقوع پیوسته و بی تردید کمتر پدیده‌ای چنین ویژگی‌هایی را دارد. همزمان با توسعه‌ی کشورها و جوامع مختلف، تغییر نسل‌ها، یک پارچه‌تر شدن جهان، به روز شدن و رنگ عوض کردن نیازهای مردم، پای غول‌های صنعتی چند ملیتی به پدیده‌هایی که بتوانند سود بیشتری به آنان برسانند باز شد که فوتبال هم در بین آن پدیده‌ها بود. اما چند دهه که گذشت، معلوم شد قابلیت‌های فوتبال آن قدر زیاد است که به تنهایی می‌تواند بزرگتر از پدیده‌های دیگر و پیش‌تر از آنان باشد. حالا همان غول‌ها برای حضور مستقیم در فوتبال و نقش داشتن در متن آن، با هم مسابقه می‌دادند؛ باشگاه می‌خریدند، به توسعه‌ی فوتبال در مدارس کمک می‌کردند، اسپانسر جام جهانی و لیگ‌های معتبر می‌شدند و هرچه در توان داشتند به کار می‌بستند تا با کمک فوتبال به بازارهای بیشتر و دورتر دست پیدا کنند. اصلاً فلسفه‌ی برگزاری جام‌های جهانی توسط کشورهایی مانند روسیه و قطر، با هدف «توسعه‌ی بازارهای هدف» به انجام رسید. و پر واضح است که در پیچ و خم همین پروژه‌های توسعه محور و مشابه با هر جای دیگری که پای پول‌های فراوان به آن باز شده، فساد هم هم‌قطار پول و توسعه باشد. ولی پدیده‌ی محبوب ما آن قدر بزرگ و قدرتمند هست که پای کج چند سردمدار منفعت‌طلب یا طمعکاری چند سیاستمدار شکست خورده‌ی منتظر موقعیت، نتواند آن را از هدفی که در پیش گرفته باز دارد. «فوتبال مهم است»، چون آتش کینه‌ها را فرو می‌نشاند، ملت‌ها را به هم نزدیکتر می‌کند، دوستی‌ها را معنا می‌بخشد و امید به فردا را ترویج می‌دهد. بله! «فوتبال مهم است»...

وحید نمازی

پاییز نود و هفت

مقدمه

چشم‌هایم را که می‌بندم، هنوز هم می‌توانم اولین توپ فوتبالم را به یاد بیاورم. راستش توپ که نه، دسته‌ای جوراب به هم گره خورده بود. من و دوستانم، آن‌ها را از روی بند رخت‌های همسایه‌های مان کیش می‌رفتیم و ساعت‌ها به «توپ» مان لگد می‌زدیم و دنبالش می‌دویدیم. در خیابان‌ها دوان دوان جیغ می‌کشیدیم و می‌خندیدیم. ساعت‌ها با هم مبارزه می‌کردیم تا این‌که خورشید غروب می‌کرد و شب می‌شد. لابد می‌توانید تصورش را بکنید که بعضی از همسایه‌های مان از ما دل خوشی نداشتند! ولی ما دیوانه‌ی فوتبال و آن قدر فقیر بودیم که دنبال تفریح دیگری نمی‌توانستیم برویم. اما آن جوراب‌ها هر طور که بود، سرانجام پیش صاحبان‌شان بر می‌گشتند؛ شاید کمی کثیف‌تر از روزی که پیدایشان کرده بودیم!

چند سال که گذشت، من دیگر با یک «گریپ فرویت» تمرین می‌کردم! یا این که چند تا کهنه‌ی مخصوص ظرفشویی را به هم می‌فشردم یا حتی آشغال‌ها را گرد می‌کردم و جای توپ از آن‌ها استفاده می‌کردم. وقتی برای اولین بار با یک توپ

واقعی بازی کردم، دیگر تقریباً نوجوان بودم. در هفده سالگی و زمانی که برای نخستین بار در جام جهانی ۱۹۵۸ بازی کردم، توپ رسمی فوتبال، جسمی دوخته شده از تکه های چرم بود که امروز عتیقه به حساب می آید. اما حالا دیگر ورزش به شدت دستخوش تغییر شده. در سال ۱۹۵۸، برزیلی ها باید یک ماه صبر می کردند تا فیلم بازی فینال بین برزیل و سوئد میزبان و قهرمانی کشورشان را در سینماها ببینند، در حالی که حالا گفته می شود در جام جهانی ۲۰۱۰، حدود ۳٫۲ میلیارد نفر - یعنی نزدیک به نیمی از جمعیت کره ی زمین - از طریق تلویزیون یا اینترنت، شاهد بازی فینال بین اسپانیا و هلند بودند. به نظر من، این اتفاقی نیست که حالا توپ های فوتبال به اجسام کروی مصنوعی، چند رنگ و براقی تبدیل شده اند که برای اطمینان کامل از چرخش مناسب شان در زمین، بارها در تونل های باد آزمایش می شوند. این توپ ها برای من بیشتر به سفینه های فضایی بیگانه می مانند تا چیزی واقعی که بتوان به آن لگد زد.

به تمام این تغییرات می اندیشم و به خودم می گویم: هی مرد! تو دیگه پیر شدی! ولی همچین از این همه تغییر و تکامل - و شاید بزرگ شدن - دنیا طی هفت دهه ی گذشته در شگفتم. چطور پسرک سیاه فقیر دهاتی برزیلی، که با لگد زدن به جوراب های گلوله شده و آشغال های به شکل توپ درآمده در خیابان های خاکی بزرگ شده بود، به کانون توجه پدیده ای جهانی تبدیل شد که میلیاردها بیننده از سراسر گیتی داشت؟

من در این کتاب تلاش می کنم تا برخی از تغییرات شگرف و اتفاقاتی که سفر بزرگ زندگی ام را رقم زد، شرح دهم. همچنین در این مورد صحبت می کنم که فوتبال چگونه با متحد کردن ملت ها با یکدیگر و دادن حس هدفمندی و غرور به کودکانی محروم مانند من، در طول زندگی ام کمک کرد تا دنیا به جایی بهتر تبدیل شود. این یک کتاب زندگینامه ی خودنوشت یا خاطرات مرسوم نیست و تمام آن چه که در زندگی من روی داده هم در صفحات این کتاب نیامده است. من به جای نوشتن چنین چیزهایی، تلاش کرده ام تا در داستان هایی که نقاط همپوشانی فراوانی هم دارند، تعریف کنم چگونه خودم به عنوان یک شخص و یک بازیکن تکامل پیدا کردم و کمی هم درباره ی تکامل فوتبال و جهان حرف بزنم.

این کتاب را با تمرکز بر روی پنج جام جهانی مختلف نوشته ام؛ با جام جهانی

۱۹۵۰ به میزبانی برزیل، وقتی هنوز بچه‌ای کوچک بودم شروع می‌کنم و با میزبانی غرور انگیز دوباره‌ی برزیل در سال ۲۰۱۴ به پایان می‌رسانم. این چند تورنمنت به دلایل گوناگون، مهمترین و برجسته‌ترین دوران زندگی من هم بوده‌اند. این داستان‌ها را با کمال فروتنی و درک این نکته که خوب می‌دانم چقدر خوشبخت بوده‌ام که به این‌جا رسیده‌ام، تعریف می‌کنم. از خدا و خانواده‌ام سپاسگزارم که حمایت کردند. از تمام آن‌هایی که در طول این راه برایم وقت گذاشتند و به من کمک کردند تشکر می‌کنم. و از فوتبال، زیباترین بازی‌ها، سپاسگزارم که به پسری لاغر مردنی به نام ادسون چنان فرصت زندگی داد که بتواند «پله» باشد.

ادسون آراتس دونا سیمنتو

پله

سانتوس، برزیل

سپتامبر ۲۰۱۳

بـرـزـیـل

۱ ۹ ۵ ۰

BRAZIL

حالا بعد از گل برزیل به شکلی دیوانه وار در آن اتاق می رقصیدیم، جیغ می زدیم و از خوشحالی فریاد می کشیدیم.

من نه سال بیشتر نداشتم، ولی هرگز حس آن روز را از یاد نخواهم برد: خوشحالی، غرور و فکر این که دو عشق بزرگم یعنی فوتبال و برزیل که حالا بهترین تیم تمام جهان بود، برای به دست آوردن پیروزی متحد شده اند. مادرم را با آن لبخند لطیفش به یاد می آورم. و پدرم؛ قهرمانم که در خلال آن سال ها به شدت بی قرار بود و ناامید از آن همه رویای شکست خورده ی فوتبالی اش. پدرم که حالا ناگهان دوباره بسیار جوان شده بود و با درآغوش کشیدن دوستانش و شادی ناشی از پیروزی برزیل، بر رویاهای شکست خورده اش غلبه می کرد.

این ماجرا تنها برای نوزده دقیقه طول کشید.

من، شبیه میلیون ها برزیلی دیگر، حالا باید یکی از درس های سخت زندگی را می آموختم؛ که در زندگی و البته فوتبال، هیچ چیز قطعی نیست. قطعی نیست، مگر این که سوت پایان بازی نواخته شده باشد.

آه... ولی ما چه طور می توانستیم این درس را بفهمیم؟ جوان بودیم و در کشوری جوان، یک سرگرمی جوان را پی می گرفتیم.

سفر ما تازه داشت آغاز می شد.



پیش از آن روز - ۱۶ جولای ۱۹۵۰؛ روزی که هر برزیلی، آن را همچون روز از دست دادن یک عزیز به یاد دارد - تصورش هم سخت بود که چیزی بتواند کشور ما را متحد کند و ما را گرد هم بیاورد.

برزیلی ها تا آن موقع به دلایلی بسیار از هم فاصله گرفته بودند که گستردگی و بزرگی کشور، یکی از این دلایل بود. شهر کوچک ما بائورو^۱ که در دل سرزمین های استان سائوپائولو^۲ قرار داشت، در زمان برگزاری فینال جام جهانی در ریوی پایتخت، با آن ظاهر فریبنده و ساحل مشهورش، انگار در جهانی دیگر قرار داشت. بیشتر خارجی ها وقتی به برزیل فکر می کنند، تنها ریو را با آن دمای اُستوایی، سامبا^۳ و

۱-Bauru

۲-Sao Paulo

۳-Samba: رقص محلی و سنتی برزیل

آدم‌های کنار ساحلش در نظر می‌آورند. در مقابل، بائورو در روز برگزاری فینال آن در سرد شده بود که مادرم با این‌که از خطرات احتمالی این کار آگاه بود، تصمیم گرفت اجاق آشپزخانه را روشن بگذارد تا میهمان‌های مان که در اتاق نشیمن جمع شده بودند، از سرما یخ نزنند!

اگر ما در آن روز خودمان را از ریو دور فرض می‌کردیم، حالا ببینید هموطنان برزیلی‌ام در آمازون یا باتلاق پهناور پانتانال^۱ یا در سرزمین‌های سنگلاخ و بایر شمال شرقی سرتائو^۲ چه احساسی داشتند! برزیل از کشور همچون قاره‌ی ایالات متحده هم بزرگ‌تر است و آن زمان حتی بزرگ‌تر هم به نظر می‌آمد. این‌ها مربوط به زمانی بود که تنها خانواده‌های دارای ثروت افسانه‌ای می‌توانستند اتومبیل بخرند و حتی جاده‌های آسفالت انگشت شماری در سراسر برزیل وجود داشت که بتوان در آن‌ها رانندگی کرد. دیدن آن چه که خارج از شهر محل تولد ما می‌گذشت، رویای دست نیافتنی همه‌ی مان بود که تنها برای عده‌ی کمی محقق می‌شد و من تا پانزده سالگی، نه اقیانوس را دیده بودم و نه آن‌هایی را که بر روی شن‌های ساحل داغ آن آفتاب می‌گرفتند!

گرچه در واقع، این تنها جغرافی نبود که ما را از هم جدا می‌کرد. برزیل، سرزمینی که از هر لحاظ بخشنده و وسیع بود و به خاطر داشتن منابع سرشار طلا، نفت، قهوه و میلیون‌ها هدیه‌ی خدادادی دیگر خوشبخت می‌نمود، بیشتر به دو کشور کاملاً متفاوت شبیه و تقسیم شده بود. سرمایه‌دارهای گردن‌کلفت و سیاستمدارها در ریو عمارت‌های سبک پاریس‌شان را داشتند و از میدان‌های وسیع اسب‌دوانی و تعطیلات ساحلی‌شان لذت می‌بردند. اما از سوی دیگر، در همان سال ۱۹۵۰ که برزیل برای نخستین بار میزبان جام جهانی شد، بیش از نیمی از مردم کشور غذای کافی برای خوردن هم نداشتند. تنها یک نفر از هر سه نفر می‌توانست به درستی بخواند. من، برادر و خواهرم بخشی از نیمی از جمعیت برزیل بودیم که معمولاً با پای برهنه راه می‌رفتیم. این نابرابری ریشه در سیاست‌ها، فرهنگ و تاریخ ما داشت. آن روز، من فرزند سومین نسل خانواده‌ای بودم که دیگر «برده» به دنیا نیامده بود.

چندین و چند سال بعد و پس از این که دوران بازی‌ام دیگر تمام شده بود، با

نلسون ماندلا می بزرگ دیدار کردم. از بین تمام افراد بزرگی که افتخار ملاقات شان را پیدا کردم - مثل پاپ‌ها، رؤسای جمهور، پادشاهان و هنرپیشه‌های هالیوود - هیچ‌کس مرا تا این اندازه تحت تاثیر قرار نداده بود. ماندلا در آن دیدار گفت: «پله! ما این‌جا در آفریقای جنوبی آدم‌های بسیار متفاوتی داریم که به زبان‌های مختلف حرف می‌زنند. شما در برزیل ثروت و نعمت‌های خدادادی فراوانی دارید و تنها یک زبان پرتغالی. پس چرا کشورتان ثروتمند نیست؟ چرا کشورتان متحد و یک پارچه نیست؟»

آن روز هیچ پاسخی برای این پرسش نداشتم و هنوز هم پاسخی درخور سوال ماندلا نیافته‌ام. ولی در تمام این هفتاد و چند سال عمرم، شاهد پیشرفت‌هایی در کشورم بوده‌ام. و خوب می‌دانم که باور به این پیشرفت، از کی شروع شد. بله! مردم برزیل می‌توانند تا جایی که دلشان می‌خواهد، روز ۱۶ جولای ۱۹۵۰ را نفرین کنند؛ می‌دانم. خودم هم این کار را کرده‌ام! ولی به نظر من، از همان روز بود که برزیلی‌ها سفر طولانی‌شان را برای وحدتی بزرگ آغاز کردند. همان روز که تمام کشور دور رادیو جمع شده بود و برای نخستین بار به عنوان یک ملت واحد، با هم شادی کرد و با هم رنج کشید. همان روز که ما شروع به فهم قدرت حقیقی فوتبال کردیم.



اولین خاطرات من از فوتبال، به بازی‌های نامنظم در خیابان روبروی خانه‌ی کوچک آجری‌مان برمی‌گردد که پراز چاله بود؛ گل‌زدن با نفس‌های به شماره افتاده و داد کشیدن مثل دیوانه‌ها در هوای سرد و سنگین شهر. آن قدر بازی می‌کردیم تا پاهای‌مان مجروح می‌شد، آفتاب غروب می‌کرد و مادرها صدای‌مان می‌کردند که به خانه برگردیم. نه لوازم فانتزی‌ای داشتیم و نه لباس‌های گران‌قیمتی. فقط یک توپ داشتیم؛ یا چیزی شبیه آن. بخش فراوانی از زیبایی بازی هم در همین «توپ» خلاصه می‌شود.

۱- Nelson Mandela: رهبر آفریقای جنوبی، کسی که علیه حکومت آپارتاید قیام کرد و بعد از ۲۷ سال حبس در زندان در نهایت موفق شد دولت آپارتاید را شکست دهد و بعدها به ریاست جمهوری آفریقای جنوبی رسید. او یکی از اصلی‌ترین مردمان مقابل نژادپرستی علیه سیاه‌پوستان است.